

که حسین بدر زانوقت که از یکی پیش آمد و نیز اعلام کرد حسین سر و سپه را در تیغ دو ابریک گفت
این قدر بخود غرور است که سر و سپه را بدم تیغ میداد گفت بگر تیغ از دست من که انعام تیغ را
نزد آورده که حسین بناید شش را گرفت و تیغ از نو بگردان الاله الزمان که سرش خون کوی در میدان
پاروت تا آبگی و بگردفت که زیر بغلش زد که از کتفش بدر رفت یکی دیگر آمد که از کتفش زد که
از زیر بغلش در رفت بهراز خان گفت ایستوان ایگ ماورت را بغزابت بنشتم که حسین
تیغ بر سر است علم کرد و از تیغ وستی تیغ را انداخت ساعت بند را فتم کرده تا ابرو رسید لب بالارا
ز سبب اولب با این رخت رسید از صلق و خمر و صندوق سینه گذشت بر جگر بهراز خان رسید
و ایجا که محبت علیه اشمیت کرده بودند هذر خردلی در دل او ننداده بودند اما منت نفر از تک دیدند
یک بهراز خان بود او را هم دوخته کردند مثل دوباره کوهی بر زمین افتاد که منت نفر از تک دور
چین را از سینه حسین مانند بر خشتنک که بکله کوه سفید یا رود باه افتد و مانند آتش که در حینان
افتد شش نفر را فتم دویم و دیم کرده بروی بکله بگر ریخت و کینفر را زنده نگه داشت و باز روی او را
لبت و باقیه اینهم فرستاد در کوهی که با اسنار جمع کن و بر روی بکله بگر بکذا مشعل چی بجاره
مجموع اسنار را جمع کرده و آن کینفر را که منشته بود بدست مشعلی سپرد که کینفر را بدست مسیح بدنه تا
رفعی خود را آن ن و بد حسین زد و بدنه چهار سو ف و بجانه آمد و فنی رسید که هنوز مسیح در خواب بود
ششتر با سپر در سر کل مسیح قرار داد و در دستر خوابید و بد مسیح در خوابت مسکنا بر و است بدور
نداخت در سر لیسانرا پهای خود لبست و بغر خواب را بند کرد اما مسیح نزدیک بود مشعل چی را کنداشت
در روی خانه بر بد افغان آمد تا بارگاه رسید جز مسیح دادند برخواست لبست بر سبد چرخ
گفت تا لبست بهراز خان را در چهار سو ف کشته اند بگر تبه حسین گفت آقا جان دلش زنده بود
مسیح گفت ای حسین الا تو کسی دیگر زنده است و بهراز خان را تو کشته حسین گفت آقا جان من
دلش در بهیوی نو خابیده بودم و باز روی را لبستی مسیح گفت ریساز ما را کرده در فته و کار خود را رفته
ما مشعل چهره در بارگاه داشتند باش و چند کله از مسیح بشو رسید که تا کسی زنده است که مال مرد را
گرفته بدیم و پس گفتند کینفر زنده است که مسیح با حال زخمی برخواست و مرکب حاضر کرد و مسیح
را زنده و حسین در جلو میرفتند تا بارگاه رسیدند حسین هم خوب دستی بدست گرفته در مقابل او ایستاد
سپر بد افغان استقبال مسیح کرد بعد لبست و گفت در چهار سو ف خوب شده کردی مسیح بر کوهی نو کنداشت

کوه

که بر من زیاد بود با محالی اورا بگشتم خان گفت پس که گشته است گفت بهمن جوان که امروز کنی
از او کارسانی نیشود و خان فرمود خلعت بیاورید اده مسیح رو کرد باز یک که مال مرد مرا چه
کردی بروز نداد او را چوب بسیار زدند بروز نداد او را کمر بسیار کردند بروز نداد او را
و انخوردن و بدور سر او چتر مایه کردن که ردی بر نریزد گفت دست بکنند از یاد غزل را نشان داد
آنچه برده بودند همه را از دانه کوه سر خراب باز بیکان او روند و همه را نفت زوند و آتش زوند
مسیح بنا کرد حسین بن القلم و ادان و بر روز تعلیم میداد تا از فانون سپاه کری و عیاری و همیشه
اندازی و کند اندازی و کسی نمیدانست که بر اثر را حسین گشته است یا مسیح به کس را بجز آنکه
که مسیح گشته مگر بس بد افغان و مسیح و مشعل می مسیح گفت حسین چه قدر مغرور است بزور با
خود بر از خانزاکشته و بروز نمیدهد اما چند کله از اصفهان بشود که اخطر خان بر از خانزاد و او را
و با اصفهان رفت نامه روز در اصفهان کردش میگرد که بگذرد او را در یاد و در بیان دارد
شدن اخطر خان خطائی بد را سلطه اصفهان اما را وی چنین روایت کرده است که در وقت
اخطر خان وارد اصفهان شد و کردش کرد تا خوب بدیت بهر سینه است چهارم طرف
دیگانه امیر بر ایدر است خان بهر بد و دست بردی میزد و نامه انداخت آوردند بدست شاه
عجاس دادند شاه عجاس در فکر بود بعضی از دلداران از احم زده بودند شاه عجاس در طلال نشسته بود
فکر بود که دهنه میدان بر هم خورد و سوداگری از راه رسید در مقابل شاه عجاس تعظیم کرد و عادت
بجا آورده لغزه کشید که ای قبادی پادشاهی راست بر بالای تو نایج شاه بر افروخ از بهت و لایستو
شاه عجاس وید سوداگری از راه رسیده او را طلبید و احوال پرسید که از کی آمده گفت از شهر تریز
شاه خوشحال شد با و گفت که از مسیح خبر داری عرض کرد مسیح رفیق هستم هر چه از او پرسی جواب
بگویم شاه عجاس گفت مسیح با ما بر از خان چه کرد سوداگر و عرض مسیح بر از خان گشت شاه عجاس
که ایضا استبند است به کرد که فرمان بنویسند و درم فرمان نوشتند بقاصد و او را گفشد بزودی
بر کرد قاصد سوار شد و از اصفهان بیرون رفت روزه بریزد همه جا اندمانند با و هر جا رسید در تریز در یکا
بدیع خان لغزه کشید که ای بریز میاوردید تا کشید شیرینی هم قسمت کن تا در شاه عجاس را بگویم که بر افغان
شیرینی حاضر کردند و فرمان شاه را باز کردند دیدن نوشتند است ای بر بدیع خان رسیدن تا مسیح با
اصفهان کن که اخطر خان آتشی روشن کرده که دو دشمن چنه خورد کشید را تیره نمود و در دم مسیح را طلبید گفت شاه

محاسن فرمان نوشته تو را طلبید مسیح رفت در خانه خود و اقربای خود را و او را حکم داد و گفت بسیار که از
 جنت خرجی حسین و حسین را در خانه گذاشت و سفارش نمود به پسر مدافع خان کرد و بر گرامی بودن
 او را و سوار شد و مانند برق لامع تا اندک روزی با صفای رسید رفت در پای طالار پیاده شد
 در مقابل پادشاه تعظیم کرد گفت ای پادشاه دوستان خدا زیاد کند و دشمنان زیاد کند هر چه
 دعای شاه العجل آورد شاه عباس گفت ای مسیح چند وقت است که خطر خان خطائی افسی در بنو هاشم کن
 کرده که او دشمن چشمه خورشید را بترسد و تا کرده و چند نفر از اولاد او را زخم زده است او را زود بگردان
 بیاور مسیح تعظیم کرده آمد و نصف اولاد را بیکدیگر را دیدن کردن و آمدن در منزل شب بر سر دست
 آمد مسیح تا مدار در چهار سوق در بالای صندلی قرار گرفته تا ساعت از شب و او خرم تا با پاد
 گذار گذشت مسیح تا مدار اشاره کرد تا طبله از بند کجک با دل خسته بنیاد کرد و در این بر سر زد و در
 بفرود مسیح تا مدار طبله اگر بیدان که صدای طبل بدست کوه و صحرای بعد از خطر خان رفت بدست
 شب دست بر گرفت و یکسب چهار سوق میرفت و بیکد اولاد را زخم میزد میرفت اما چند کلمه از مسیح
 بشنود چون گذشت از رفتن مسیح گذشت خندنگ بگوش با مار شد صفت قضا هم خنده زدیم چون
 گفت اما اقربای بنی روز در بازار گردش میکرد حسین را دیدند و پیش آمدند سلام کردن حسین چنان
 سلام داد نگاه کردند همیشه برادران خود را بعد از مدت مدید بعد بگردان چون جان بشیرین در بر گرفته
 و کرد وزاری نمودند حسین آنها را بخواند بر در حمان نمودند حسین کینه از طلبیده و گفت زن
 آقا بگو که حسین گفت امشب قدری چیزی را زیاد کن خبر برون خطائی خانم خطائی خانم گفت برون
 بگو چه خبر است زیاد کنیم حال آنکه شناس شده بر سر همان خواهی آورد ما از عده نور بنیامیم تا به رسد
 بهمان و آنچه ضروری میدهم تا زیاد میکنم که بگم این خبر را آورد حسین بسیار خجالت کشید از آن حسین
 سطل را از سر طوبه برداشت برود در کان کرد گذشت قدری روغن و برنج گرفتن داشت گذارند
 همانان مسیح رفتند تا شب بر سر دست آمد حسین رفت در بالای سر خطائی خانم زن مسیح تعظیم
 گفت که حسین سر زده آمده با نذران چکنی سر زده داخل شو میکند حمام میت این با ادبی از چه حرف
 حسین لب را بیدان جاوید از فیضیکه داشت گفت ایس پاره من یعنی شوهر تو را قبول کرده ام که برکن
 خوش بگذرد از برای کنده استراحت کنم زن مسیح دانه که تغییر من میت پسوان مسیح گفته است بر
 بعد از حاجت بدیم حسین چنانچه بر مهرش زدید برخواست خود را در قدم حسین ماندخت نزد که در سخن

انقدر

بقدر التماس کرد که حسین دلش سوخت گفت دیگر کارش ندارم بشرط آنکه بر چیزی بکند سینه
 بیادری که بروم و الا ترا میکشیم زن مسیح گفت برود در اوطاق و سواد برود از حسین داخل اوطاق شد
 و خود حسین اسلحه را برداشت و بیرون آمد و گفت ای کس پاره ما را فریم که بر مسجرا بر کس بودیم و از خانه بیرون
 بیرون رفت و اسب بسیار خوب را بیرون کشید و بالان سواری را بر او پیش گذاشت و خود حسین اسب را
 بر او پیش گذاشت و سواری شد با صفیان مانند برق لامع از تیریز بیرون آمد همه جا شناخت تا رسید بر یکی
 نگاه کرد و نوادش بر این نظر در آورد چه عهدی عاشقان محکم خصلت معاذ الله خبر دادی کاری شهری بسته دید
 نگاه کرد و دید در میان همزم میکنند حسین پرسید که ای قار و اش آنچه شربت و نام پادشاه او چیست
 همزم کشان چشمشان افتاد بر اردوی دمانی با هزار ترس گفتند اینجا صفیان است حسین خوب نگاه شد
 با کرد آمدن تا رسید بدروازه چارفت تا بکار و انسانی منزلی کرد و در حجره خواب خورد حسین تا گذشت
 و آن اسب را موقیر کرد و سر آنوز است و آمد در حجره نشست و کشید را آورده خورد حسین رو باز نمود و نشسته
 برداشت بر دامن او و با شکی ریخت چشمش که بر زلف افتاد خیره شد گفت ای جوان کار و انرا مال من است
 اگر میخواهی بجای حسین گفت ای اردو این فیه ما کار و انرا ای میخوایم چه کار کنیم گفت البته خوب نقلی است
 میخواهد که خدا شود او و با شکی گفت با جان ما و حق خوب نداریم حسین گفت ما و حق تو ایستم انقدر کار
 بکن بر کبر خوب از علف منوجه بلوی هر چه بخوای تو میدهم البته در کوه و بازاری کردش تا بدست برسد
 تا شب چهارم بغر موده مسیح طبل از دند که صدای کرم کرم طبل برداشته که رسید از خطر خان غرق آبی
 کردید باده نقر از یک از دانه کوه سرازیر شدند مانند اجل معلق رفتند تا بدین دست باز آمدند چهار
 سوق که آن ناپاک دو نفر از دست برود سنار و خود قدم در چهار سوق گذاشت در میان چهار سوق
 نگاه کرد چهار مشعل در چهار گوشه در سوز که از دست اردوی دمانی بر بالای صندلی قرار گرفته و بدعجب
 و ناوریت نظام دست بنگور سائیده یکپاره چه اجری بر بوده ز در کاسه زانو چهار پاره نموده پاره را برقی
 صاحب دکان انداخت و یکپاره را زرد نگاه مشعل که سوخته و نوقه در پای مشعل فزونیست که مسیح از جا
 برخاست و گفت در راه را پل می شناسید اگر حمام بیرون حال زود است اگر ماه کم کرده بیانات را بر این
 دهم و اگر سرتراشی مانده اید نسیم الله که انکب بیجا داخل چهار سوق کردید نقره بر آورد واحد شب
 شب بخیر مسیح گفت شب در وقت بخیر باشد از خطر خان گفت ای قار و ال عثمان مرا از خطر خان خلاص
 میکنی که مسیح از جا راست شد و خود را در مقابل او گرفت سپر بر سرش گذاشت که از آنکه سر خود را بر سر

انش در صوف چهار سووق فرود تخت دلشندای تیر هم امشا کردن و بشیر بندی مشول شدند او بگذار او بگو
 سیم بکلافه چهارم بر بخری رخانه باز بگردن که صدای جرینگ جرینگ بشیر و صدای طرف لوق سببر
 کند و وار بلند کردید تا از اطرف دره از خطرا بچه پر استادی بود مسج در پیش پای اخطر خانی ریخت انظار عالم
 نگاه بانسان کرد و بپستاره هیتی بالا آمد که خود را بدین چهار سووق گرفت و دستها را روی هم کنار داد
 ای دلدار دستها بر آید بند مسج گفت چرا اخطر خان گفت با مرد شسیم و الحال هم روز میشود و اهل کوشان
 هم با من دوستند و مرا فرود آید گرفت اگر مردی در عدای من در تو فرود است بیایم و جنگ را تمام بکنیم مسج
 گفت با نامر شسیم بر جا که خوابی بر درگ اخطر خان دهنه چهار سووق از او بدر رفت و خود را بر مردم رسانید
 که نه نفر از یک سیم آمدند با ستراحت مشول شدند از اینجا هم مسج بکام رفت بیرون آمد همه جا با
 خود را بهای علی قالی رسانید سر فرود آورد در رفت در رنج قرار گرفت که میر با قوا اول شب گذشته
 را از مسج پرسید مسج آنچه گذشته بود معروض داشت میر با قو بخدمت شاه عباس عرض کرد از فرود
 که رسانید چون شب بر سر دست در آمد مسج بچار سووق آمد امر کرد طبر از دونه که صدای کرم کرم طبل
 بکوش اخطر خان رسید با ده نفر از یک از مردم بیرون آمدند تا به پل بند قلعه رسیدند گفتند آنجا هستند
 بالا رفتند از اطرف سسر از بر شدند همه جا آمدند تا بدین چهار سووق رسیدند بجای داخل در چهار
 سووق شدند و شب بخر گفتند و مسج شب در روز بخر گفت و از جا برخواست و داخل چهار سووق شده
 و بجا رگونه رو بدیل بر آمدند از اول شب تا صبح کله بر کله همز و نند این از اظرف دره از اخطر اللقبه سب
 سیم بود که مسج فرمود تا طبر از بر نند چون صدای طبل بکوش آنک رسیده در میان صد و چهار دو
 اسلحه غوطه در کردید با ده نفر از باران خود از مردم بیرون آمدند و همه جا می آمدند تا قلعه رسیدند کند
 انداخته بالا رفتند و از اطرف سسر از بر شدند همه جا آمدند تا بدین چهار سووق رسیدند با آن اظرف
 بجای داخل چهار سووق شدند که اخطر خان گفت شب بخر مسج گفت شب در وقت بخر خوش
 که اخطر خان گفت خوش با نا خوش که آمدیم مسج راست شد و خود را در میان چهار سووق گرفت
 و با هم تپکس بر آمدند که در ضمن مشا و رفت برسد با نرسد که آنک خود را در چهار سووق گرفت
 لب و ابدندان گزید که خون به از دهنش سسر از بر شد و گفت اگر سه شبانه روز است که من با تو
 حرب میکنم و در مقابل بر آید و گفت چه نمانف چه راحی فلت نماید که لذرا است انداخت
 بزجه سببر مسج که سببر از هم کفایت از خود دینم خود و عو قشنگ گذر شده چهار انگشت بر فرق مسج گرفت

تا که کشید و در غلیطه که نوحی شایسته و محاسن دور او را گرفتند و خند نغز از خندار کردند و کرده و در با یکی
 بازار بدر رفتند اینها را داشتند با شستن خند که از شاه محاسن بشنو که لباس در ویشی پوشیده بهر جا
 آمد تا میدان در ز کجای علی قالی استاده و فغان ختم کرده با کرد با بدن نارسید بید میدان و گفت قضا
 چیز است بیخ انگشت دارد چه خواهد از کسی گامی بر آرد یکی چنین نمود و در بنا گوش و در تابلو خند که در
 از رضا اخطر خان با ده نفر از یک میانند شاه را بخاطر رسید که از دلاوران خودش چنانستند بنا کرد
 باهنه رفتن تا با خطر خان رسید لنگه کرد در ویش را که از قید تعذبات رسته و بد ریای نفس تبرک
 نمود چه نشسته دست در گرم آن لاله بر زق من بیانشند در معنی بگوش گوش خودت و گفت که در
 مگذرید که این شیخ افغانی است شنیده ام بباس در ویشی موهوب است چند کلمه عرض کنیم از تهنیت زان
 و یکم تا زوجه میدان چنین کردند در هینکه صدای طبل را شنید سر تا با غوغای آن فولاد کرد و میدان
 میدان آمده روشتنا نیز آید در قیصر به خواست بقیصر برود قضا را خندنگ را کشتن با رشتند خست
 قضا هم خنده زد هم آفرین گفت از قضا صدای بگوش حسین خورد خوب گوش و دو صدای شنید که غلیظ
 از یک حرف میزند حسین آمد به بلند چه خبر است که صدای بگوش او رسید که یکی میگفت ای مگر داوران
 این شیخ او قلی خودش است و دیگری میگوید من اورا نمیشناسم که حسین پیش آمد دید که یکی میگوید
 مرا اخطر خان میگوید غیوانی از جنگ من بگریز آنچه دلم در طلبش میثافت و پس این پناه
 منان بود یافت که حسین گوش کرد همه را یکیک شنید حمیت اینچنان بروی او هر کرد که از هر طرف
 مویس بر کرد لب را جا دیده گفت ایدل غافل تو ایستاده با سنی و شنوی خود را برسان مانند
 از دمای دمان رسید و گفت رقب دو تو کردید من نگریدم بیاید در تو کردم تعصب از دین است
 در غیظ شده لغزه کشید و گفت ای حاجی سکن از دامن فتنه با در ویش سواره هر کار داری که ش باکس
 خوشحال شد اندکی که تهنیت رسید دید که در ویش را گرفته اند که حسین بقیصر کشیده که ای را دوی فتنه
 بگریز بشه از دست من که ما در ترالها است جنبتم که بگریز اخطر خان دید که از دمای دمان رسید
 دست رسانند و سپر را از هر پشت بجات داد و سر را بر حسین گرفت و گفت بگراند دست من که
 تیره سپر به یکدیگر چاشنی کردن که اخطر خان تراز بر لگه سپر پنهان ساخت که اندلاور تغیر افزود
 آورده که سپر مانند چرم و قالب چیز تر بدو نیم شد رسید بر گناه خود بند نشد برابر و رسید بی این
 بخود بد باغش رسید بید باغش کرد لب بالا را تر کشیده لب پائین خراشیده بر سخن و بگریزید

ای که محبت غیر اوست کرده بودند بقدر غرضی باونداده بودند رسید بر بکر جانیش تا رفت خود محبت
 ناید که برف تیغ از میان دوشش بدر رفت و بچشم و اصل شد بیکم تنه ان دو دانه نفر از تک دور
 حسین را گرفتند که حسین نماند اما ماند بر سر کسند دور از بگزار گرفت دور میان انها افتاد بر کسرا
 برکتش مرزا از نیز لبش بدر گرفت و هر که را بگره بزد چون خیار تر بدو نیم بگردید هر که را بگردید بزد چون کلبه
 در میان میدان افتاده نفر را کشد و کینه از یک رو بگره بزند که حسین از جانش دوید او را هم گرفت
 و هر دو دستش را به لب و بدست شاه عباس داد گفت اگر شاه عباس هستی بدست سپرده و اگر شاه
 عباس نیستی بگره لنگ این از بگره بکنند تا فرود آید به شاه عباس و بگو کار کار پیاده با غیبی است و پیا
 پی غیبی میگوید باید از هر یک از تو جدا این بگری من بر کاست می ایلم و خدمت میکنم و اگر اهل ندای
 اثنی در این ولایت روشن کنیم که دودش چشمه خورشید را روشن کند عشق است که در فیم دور بدید میدان
 بدر رفت اما چند که از شاه عباس نشنو که بالنگ از بگره گرفته شروع کرد بر رفتن و هر قدر بر از ارشاد
 الهی را بجای آورد که هر پیاده با غیبی نشناختم و اگر بی اذیت در کاب خدمت میکرد خوب بود اما
 بین راه میرا فرار بر خود دوش عباس سر بالنگ باید است میرا فراداده و بر خواهش کرده گفت سپید
 بگو خطر خان مرا بکشت شاه بیک سوز که چه دوازده بشوید امت شخصی با دامن رسید که خطر خان
 یانه نفر دیگر گفت و گفت من پیاده با غیبی هستم از هر نوجوات یک اهل بگری نامن خدمت بایم
 و اگر اهل ندای من اثنی من در این ولایت روشن کنیم که دودش چشمه خورشید را نره و نار کند میرا
 از یک راه خوب بسیار شود کشته بندش کرد بر روزندان میرا در غیظ شد و گفت روشن و آغ کند و هر شتر آغیر
 گرفت خواستند که روشن برین گفت بر بید بر روز بید هم الفقه بر روز داد و صبح شد آفتاب حالتی
 جهان را بنور حال خود مبین کرد ایند میرا فرزند یک را برداشته او را در مقابل شاه عباس بفرست
 کرد چند گله از حسین بشنو که خطر خان را کشد و کینه از یک را بدست شاه عباس داد
 و رفت در کار و اندر منزل خودش صدراعظم بیرون آورد و با ستر احو مشغول شد
 تا صبح شد برخواست بجای مبدل در بازار شروع نمود بگردش تا رسید پای طلام
 در گوشه البتوده تا نشایک و اما از شاه عباس بشنود کرد بدم و میرا فرسید و ما
 و شای او را بجای آورد بر رسید که با از یک چه کار کرده روشن کرد فیه عالم پرورد کرد اما بگره نقل
 شاه عباس فرمود در قیاسش کجا بند عرض کرد در کوه صند اما چند کله از زلفیای خطر خان بشنو

کریز

گشت از مغاره بیرون آمدند باده نفروسی نه نفردیکر در مغاره بودند سه ساعت گذشت و دیدند خنجر
 بنام از جانش مایوس گردیدند تا صبح منتظر بودند بنام صبح شد برخواستند بیاس مبدل داخل
 شهر شدند از قضا آمدند مجورشان در میدان افتاد و جفت بسیار بر او دیدند آمدند خلق را پس پیش
 کردند لغزه کشیدند و نفس اخطه خان را دیدند که شنه کرده اند و نفس نه نفردیکر را بهجا بدندان
 جاویدن و با خود عهد کردند که هر شب بدستبرد بروند و در هر خانه هر چه مردوست سره بریند که جاب
 عی این ابطال نکند است از یکناز او تا شاد داشته باش که میر باقر خند و لاور را برداشته
 که آنچه از مال مردم برده اند بار فیقها باورند از یک دید که چند نفر از رفیقهایش استاده اند
 گفت اینها رفیقهای من هستند بگیرد آنها را تا نشان دادن و از دوه نفردیکر گرفتند حکم
 بستند و رفتند در کوه صفدر غزل از یکجا دیدند بچه نفردیکر خواب چپا شدند در سر آنها بخشنند
 و هر رازت بستند و رفتند آنچه مال از مردم برده بودند با از یکجا گرفتند و گفت بایدن و آن
 زوند شاه عباس دو کرد در باب ابلق چه سیکونی عوض کرد قبله عالم سلامت باشد ما ابلق بنام
 شاه فرمود حال که ابلق نیند بید اینچو از من از شما میخواهم میر باقر لغزه کشید و فرمود باید لاور
 اخطه خان مدتی التمش ردش کرده بود یکنفر اخطه خان را با نه نفردیکر گشته است و نامش پایانه
 بابا غنچی گذاشته است از شاه ابلق میخواهد حسین همه را پیشند و دید که صف سلام برهم خورد
 حسین رفت در منزل خود اما میر باقر لغزه کشید و گفت ای دلاوران امشب قدم در چهارسوق
 که ملک چاقشور دور و طلب شد که پیاده بابا غنچی را بگیرد و او را بی اذیت بیاد و خدمت شاه
 عباس اما شب رفت در چهارسوق قرار گرفت و حسین منتظر بود که جیل صد کند ساعت
 از شب دلوچر بهم گزشت بحب فرموده ملک چاقشور دوز لید از دند چنگ با دبل قنیه بنیاد
 کرد دبل دیت بر سر زد و داد کرد که صدای گرم گرم جیل بر ملک چقا رنگ بلند شد و صدای
 جیل بگوئیس حسین نامدار رسید ما نند سپند از جای جیل نمود و خور جیل اسامه او پیش کشید
 و مستغرق این فرودا کرد دید و قدم برانظم کرده از جبهه بیرون رفت و از چند بالارق دست
 انداخت در میان دیوار و خود را بکوه انداخت در شارع و نزوح کرد بر راه رفتن تا رسید بدین چهار
 سنجی برداشت زد و نگاه مشعل که هزار مشعل شد که ملک چاقشور دوز لغزه کشید که سببی گیتی که
 راه کم کرده پانانوز راه با ما هم اگر سوداگری که سوداگر ننگ می اندازد و اگر داری ابلق تو را رسید به

قدم گذار و در میان مردی گفتن که نزدی گشته کردی که سخن هر دو پادشاه بر زمین زد و خود را در مقابل
 چاشخور و در گرفت و گفت اعدا شد بخیر ملک گفت شب در وقت بخیر خوش آمدی قدم
 بر چشم نهادی سخن گفت خوش بیا تا خوش که آمدیم بیانا بنزد در ایران کنیم در این بزرگو جنگ
 کنیم ملک دست بقیعه شمشیر رسانید حسین گفت بو خطنی نداری که من سپردم و من بخیر تو درم تا
 با پای پاره غمی میگویند گفت مرا ملک چاشخور دوز میگویند حسین گفت بزنی تا بدانم چه دریا
 که ملک در غیظ شد و تیغ را فرود آورد و تنهن باین زمین و آسمان دست دراز کرد و دستش را گرفت
 و جدا گشت را لمس کرده و چنان طمانچه بصورت آوزد که مانند کوه صخره ان نفس است ان تنهن
 دوران یکس این کسرس بر داشت و بر گشت بنزل خودش مشغول پستراحت شد اما ملک
 وقتی بهوش آمد یک ذره خود کس نید برخواست رفت اما دلگیر بود چون روز شد اندر رفت و در بخت
 بجای خود قرار گرفت شاه عباس آمد در حال خود نشست و سید را طلبید و فرمود دیشب چه کردی ان
 پادشاه با غمی سید گفت دیشب مرا یک سیلی آوب کرد و یک ابلق مرا برد شاه عباس در غضب شد
 چنانکه زبان گو چکش گرفت در هم خورد و گفت یکبک را این بدید سید عرض کرد منک تا جان
 در بدن دارم نمیدم فرمود پس است بر در چهار سو ف با اورا بیک پادشاه از تو هم این میگوید سید
 کرد چشم من خشن شد و از بی کار خود رفت حسین آنچه را که شاه عباس فرموده بود همه را شنید و رفت در منزل
 خود نشست شد سینه از است گذشت سید آمد در میان چهار سو ف و بر صندلی قرار گرفت و آتش
 نمود که طبر ازین با سم من لغزوده میر فیر طبر از که صدای گرم گرم طبل بکوش نهاد رسید در دم خورشید
 سدر ا پیش آرد و غرق این دقولا که درید قدم در اعظم کرد در حجره نگاه کرد و بد اهل کار و پادشاه آمد
 خوانند خود را بام رسانید و رفت بالای بام دست چهار بام گرفت و خدا را یاد کرد و خود پادشاه
 شروع رسانید و خود را پادشاه چهار سو ف رسانید و سنگ نمران شده و سخن شنیده بر او داشته اند
 بر کانه مشعل که سوخته نشوخته بزدی خاک ریخت کیبا و گفت ولاد در خوش آمدی و قدم بر روی مالک کفاری
 اندازد هر دو پادشاه بر زمین زد و لغزه کشید و خود را در مقابل میر باقر گرفت و گفت اعدا شد بخیر میر باقر
 گفت شب در وقت بخیر حسین دید که یک از دای و ما نه بر بالای صندلی قرار گرفته نگاه می کرد گفت ولاد
 نامت را بگو گفت مرا میر باقر آجر میگویند گفت نام تو چیست گفت مرا پادشاه غمی میگویند میر باقر گفت
 ان نیستی که بنده است بنده این از زجای شاه عباس برده گفت بی ر بودن حسین بید آمدی حسین

در چهار سووق و تعلیم داون او حسین را اور و آند که میر باور گفت یا کبریا من بشنو حسین گفت کوی پیغمبر
 سید گفت این معجزه ایمن را که بر زده پس بدو تا نوزده برم نبرد شاه عکس و نوزده در صف غلامان
 جا بد حسین گفت تو سیدی و حرمت تو بزم واجب و لازم است بیاد از سر چهار سووق بگذر چه که
 تو اولاد پیغمبری در حرمت تو با من نبرد کنی بیاد از اینتر حل گذر تا حرمت بحالت سید گفت ای دلانا
 تو حرمت خود را نگاه دار که راه رانست بدست داریم این یک گفت و دست رسانید پاشنگ سپرد
 و دست دیگر بر نیغ ما رو لغزه زد که تو گیتی که حرمت ما را نگاه داری بگر از من بیانا نبرد و لرزان کنیم چو
 بز که جنگ سبزه ای کنیم چند تیغ زود بدل کردند که سید از پشت سینه انداخت رفت که بر کرد و در پرتاب
 چهار سووق سبزه پوستی حسین را بدوش کشیده مانند سرفق لامع بدر رفت نگاه کرد و بد حسین را سبزه
 بدوش کشیده مانند سرفق لامع بر دوش کشید و در دور الوشت و گفت سبزه ای تو گیتی که سید را



بردی و هر چه دوید بگردش از سید میر باور مانند شیر خشتناک استنم کنان بر گشت و در صندوق قرار گرفت
 تا صبح اما چند کله از سبزه پوستی که حسین را از شب بر دوش خاند و او را از زمین گذاشت دوی خوش

بر و غش نگاه داشت و کلاب بر سرش زد حسین چشم باز کرد و دید عالم عالم دیگر است و بد شخصی بازگشت
 از بخیر بالای سهرش آینه گشت نو گیتی اینجا کی است و من با که آمده ام در اینجا جوان گشت مرا با حسن
 پیدا آمدی بسکونید نام تو چه چیز است گفت مرا حسین کرد و بسکونید بعد حسین گفت تو چه دانستی که در چهار
 سو قیامت با حسن گشت ما در بالای طار لارشته بودیم که گفتگوی شما در میان بود که شاه بگریز فرست
 پیاده با غلبی را برای من بیاور یا این بدید که میر با فر گشت بهمان امشب اورا میگیرم من شب تماش
 اقدم دیدم که نعیم از است و دزدی وقتیکه سیدت شمشیر بر درک خوابت زد افتادی من بچالای تو را بر بودم
 اوردم اما بسیار از عقب من دیدم اما بجای نرسیده حال تو را آورده ام اگر در پیش با میمانی تا بهم خدمت
 تو را میکنم و تو را بجای فرزند منوچه بشویم و اگر نه بجای صاحب اختیار حسین که این سخن بشنید گفت اگر تو
 ما بجای فرزندی منوچه بشوید ما هم خدمت از برای شما میکنم در این گفتگو بودند که صبح شدند و از نزدیکان غیر
 اعظم و عطیه بخش محاکم عالم و آدم یعنی آفتاب عالمتاب تهنیت دید عمارت و تقدر عالمه آ که کرده
 در اینجا رفتی اجاشدی با حسن حسین را در خانه نشاندند سفارش اورا بابل خانه کرد و پهلوان آمد رفت در
 بالای طار خدمت شاه عباس رفتی رسید که شاه از میر با فر رسید که دیشب در چهار سو قیامت چه کردی
 عرض کرد قیامت عالم دیشب اورا بسکونید شمشیر انداختم و سباه پوشی از دهنه چهار سو قیامت آورده
 بود و اگر نعیم میداشت و لادری بود که مانند داشت شاه این سخن را از میر با فر شنید انوس غلزد
 اما چند کله از با حسن بشنو که ساعت خویر مشخص کرده و حسین را نعیم میداد تا روزی گفت بحسین باید
 همه نوجهای شاه عباس است به نیدی و گفت الحمد لله که تو فرزند را رساندم و گفت صلاح تو چیست
 که در روز جمعه لباس نهدن پوشی و تو را میدان بر هم در نزد شاه عباس و بگو پیاده شاه از بند آمده ام
 در ایران نامیده بگرد و دانه کن که مرا جواب گذشت که کو بد چشم حسین مرشد اول تو گیت گفت مسیح و که
 بند بزنی با حسن گفت چه نوع مرشد است حسین گفت روزی گو سفید بر دم تریز قصابا خوشترند از
 من بگریزد و در نظر قصابا بر گشتم خلق دور مرا گرفتند مسیح خون آنها را داد و مرا خرید برد در خانه من چند
 روز نعیم داد با حسن گفت بر از خانه او بر نزد خاطر خرا تو در اینجا گشتی گفت بی با حسن گفت پس
 شده بر صورت خود بر بند که کسی ترا نشناسد اگر در جده ان بر روی باید شده در صورت خود
 بر بندیش گذشت روز دیگر که طفل ایملکت گشته تراشت از سیاهی شب آسمان زو بر هم زد
 قلم ز بیج فرزند فرود است با حسن رفت سلام اما چند کله از تریز بشنوزن مسیح در انبی که سبلی

از حسین خورد مدتی از آنم که گذشت روزی نشسته بود بفر حسین افق و که خواب میسجرا چه گویم در خانه
 بگردید فردی کسی رفت در اصفهان خطابی خاتم عریضه نوشت مسیح و تقاضای او که
 بدست مسیح برساند مسیح از دیدن نامه سرور کرد دید مورد کرد و دید نوشته است مسیح دانسته و آنگاه با من گفتم
 این کون برهنه را اور خانه گذاشتی در فنی بعد از چند روز شکست کوشش تو بالا آورده بود دیگر در چند نفر گشته
 پاره نه همعالتش بودند از من خرجی میخواستند نام آنچه خود گفته بودی و اوم شد با لای سر من بجهت
 ناموس من فریاد کردم آخر الامر بکد است سدا میزدند رفت از بی کار خود مسیح که از مضمون نامه
 مطلع شد گفت بجهت کار است که در خانه خود جادو باید مسیح گفت زرد اوم و خریدم مسیح از لیکه احوال
 بر هم خورده بود اوم عریضه برد خدایت شاه عباس شاه سرور کرد و از مضمون نامه مطلع شد عکس
 چند فرمود شخصی بروی در زیر حسین را در هر جا به پیشی خویش بنو جلال بهر نوع که میخواهی نوازه کنی
 و اوم بقطم کرد رو بنزل رفت ندارد خود را دیده زودانه نبرد از قضا با حسن بدنامی در جهت
 و ناورن استیاء و آنچه عرض کردیم همه را شنیدند در دم قدم راست بخانه آمد و شنیدم گمان در احوال
 خانه شد حسین سنبقال سوز با حسن رو کرد و بچشمی که ای پسر و از زن کبر حسین گفت تو را بگذرشم
 چشمت بگو نام من هم شنیدم با حسن گفت چرا زنه سوزن مسیح زن مسیح نامه برای مسیح فرستاده است
 حسین احوالش بر هم خورد گفت بدت اندیش الهی آنچه را که شنیده خلاف است حسین کرد با
 که اگر در زیر عقل با جرم اندازم قسم خورد و گفت اگر بشد من اینکار ندارم سهل است امروز با خدا بخورد
 قرار میدهم تا زنده ام بدم بگرام باز نشود با حسن را و داع نمود و دستش را بوسید گفت مسیح ز من
 نوز از شاه عباس که خود که نوزا بکشد حسین گفت اگر بتواند بکشد و کرد و دشمن زیاد است حسین با حسن
 کرمان به کبر از زیری در آورد و حسین اسلحه بر زده بر کتب انداخت و سوار شد مانند شیر خشم آورد
 رو به نبرد و پشت با صفهان مانند برق لامع از قضا از مسیح نرفت حسین یکروز بیشتر دارد نشد
 و یکسر رفت در خانه مسیح سر فلک مسیح بنامه بود حسین رفت در نقش جهان تفریح کند اما مسیح با چند
 نفر و لاور با تفاق رفتند نبرد در خانه خود حسین را ندیدند غلامها را در تحم فرستاد و او را بنام قلند
 غلام را از درانه گرد نقش جهان و خودتس داخل خانه نذارش برسد که حسین با تو چه کرد زن
 دید که حسین سره است گفت حسین آمده بود بر من مسیح رکعت در نقش جهان می آمد نوکرها
 پیش آمدند از قضا حسین بر خشم نشسته بود که از برود کردی بید شد حسین خوب منوره شد با چند نفر

با هم گشت با بر سر است با چاره آمدند حسین بچا لای بر خوبت و شک مگر اکبند و موافقت و عین آمد
 و بد غلامی مسیح آمدند فصد که در نقش او بستند روی مگر اگر در ایند و غاب بر صورت نه خست
 سد کنند در چشمه ایستادنا فلان آمدند بار خد مسیح او در دند خو استند بار فرود آورند دیدند
 مانند سد کنند و در بر است اما آنچه است از مسیح برده بود در خور صحن گذارده بود و تیغ افکند از احوال
 کرده بود و سپر او را بر مهره پشت انداخته دیدند آن جوان از جوانی و مردانگی چیزی باقی ندارد و نسبت کرد
 فلانان که میخواهند گویند گفتند میخواهیم بار فرود آوریم حسین گفت شما کیستید گفتند ما نوکرهای
 مسیح میوایان هستیم حسین گفت از غلاف کسید و گفت شما که با فرود می آورید آنها هم تیغها
 کسیدند که حسین نه نفر را پشت تیغ زد و انداخت نیمه دست از پا خطا نگارند و نه سد مبلرزیدند
 تا مسیح از در رسید با بر از حسین مسخرانی دیدند جوانی ایستاده است در چشمه رو کرد و بنو کرد و دید
 که چادر نروده اند گفت چرا چادر نروده اند گفتند این جوان مانع است از مسیح کران آید و باید رفت
 چادر و گفت بزرگش خوانند این خود که نام بزرگان بر شستی بود و در گردن او کلاه بود که بدست بود
 است چرا ایستاداری چادر نرود حسین گفت ای مسخر زین مال است بکنند ایتم کسی در دین بر زمین
 غزل کند حرفی داری لبم مسیح نهیب داد اید ز تو کیستی که او را میکند در و در و میز حسین مسخر
 که میخواهد بگرد دست از راه بند میرز حسین پیش رفت و گفت بیا از چهار دست برد که گفته بودی
 حسین گفت تو کیستی که مرا نصیحت میکنی من بفرول کسی نیامده ام که بفرول تو بروم مکن بزرگتری
 مشورت کن از بچه کلیمت مکن با دراز که میرزا حسین تیغ را کسید حسین بند دستش را گرفت و بگویند
 حد و بر گشته است انگشهای او مانند خنجر تراست شد تیغ از دستش افتاد و میرزا حسین بگفت
 فرودن اوب تند مسیح رو کرد با آنها که همراه بودند اسامی نقش جهان منظم شد نویت مسیح رسد و بد
 مردی باقی نذر و بعضی را از پشت تیغ و بعضی را بسوی میزد و اوب بگریه مسیح دید که مرد است
 ایضا که نشان مردان است از دور در جمله اش هوید است اما مسیح نهیب داد و حسین که حسین گفت
 عیبی بود چاره مردان بر خون خون نقش نگار چاره مردانست بعد شما میگویم از تیغ شما تیغ رسم
 و تیغ با تو بکنم با تو کشتی میگویم که تیغ کشیدن با با تو صورتی ندهد مسیح با خود گفت باک الله
 بروی تو هرگز رسم نگار زانو جدا نشد این بزرگاسه بودیم گانه تیغ الطلعت غلاف جا داده بود
 دلدار هر دو تیغ از بر دست حسین گفت بزرگاسه تا غافل از پشت سر با تیغ مسیح خد غش کرد که

کسی نباید حجت همچنان بر روی او سرگرد که از پیرانش ما سر برد کرد بر او که بگردد بگرار گرفتند و از روی او
و حضرت بگوشتی گرفتن سئو نشدن آنرا امام حسین علیه السلام کرد و وقت حسین را از زمین بلند کرد
و گذارد بر روی زمین و گفت سوان چونی بخوای خوش را بریزم و خیر را از عناف کشد مسیح گفت
نور بخدا قسم میدهم نامت را بگو نامم کلبی و بدست کی گشته شده ام که حسین نقاب از صورت
و گفت کسی لغول زن رفتار نکند و در طلب میزند که کسیر از شهر لشکر برود که باین زودی دستگیر
بنزد و در جود او قدم مسیح انداخت مسیح زیر بغلش گرفت حسین برخواست مسیح گفت حسین گفت
صفت تو ای ملک کبرایم زن من مادر تو است چو از تو سرزن من قسم یاد کرد حسین که همچو غلشی
در کز از من سر زده است من حلال زاده ام و مکرده ام اینقدر مسیح گفت اگر راست میگوئی با
تا بروم و برود کنیم حسین گفت من در اصفهان بودم از برای همین نقل آمده ام و در تبریز و کبود
آمده ام و دیدم بنیاده بودید اندم در اینجا تا شما بیاید که دستگیرش بشوید که من کتاب کبرایم
وصف دارم و بصیفت هم شنیدم تا زنده ام زنده کرده تو بدیاشم و تو پدر منی از دست باور من
بر دو سو رفتن آندان با تو جهاد میرزا حسین و نهاد ما با اتفاق یکدیگر آمدند تبریز تا آندان بزرگ بجای
آمدند تا بدر خانه مسیح بیاده شدند و مگر کبهاراد پسر بر بال زده دست حسین گرفت و با خود گفت
بر کلاه حسین اینجا ز کرده یعنی که ننگ بحلال است با ما و گفت لبه اله داخل خانه شو چون حسین
از مسیر بر حلق بر روی حسین افتاد از خجالت و شرمندگی مرد مسیح خطائی خانم را گفت که این
راست گو تو را بخدا قسم میدهم نعت بر حسین مزن بگو به بنیم حسین با توبه کرده است بگو تو را بخدا
قسم میدهم بر حسین مزن تو تازه مسلمان اگر دروغ بگویی جناب پیغمبر و حضرت قائم زهر آلوده
از تو بگردانند و از شفاعت ان بزرگواران بی بهره میشوی راست بگو خطائی فدایم گفت و امام
قسم و بانی بزرگواران قسم که راست میگویم رو کرد و مسیح و گفت بیرون از همان رسید و معانی
داد که اوست طعام مشبه با پر که است با همان دارم سخن گفتیم آنچه مسیح فرار داده من بیشتر
و ندادم بی ادبای سمرقند و گفت خراج را با و مگردی و مرا خجالت دادی و سبلی بر روی من زد که
از خا برخواست و گفت خدمت چنین کسی را نباید کرد سبلی بر روی خطائی خانم زد و خجالت
و خوات که رفتش زند که حسین دست او در دم تیغ و بگذاشت مسیح نامدار خود
او در دو مسیح دست انداخت در کردی حسین و بنا کرد صورت او را بوسه درون مسیح

گفت چنان باد چنانست اور دندو با هم خوردند و آنست مسیح حسن را ضیافت کرد



و در آنچه سلاح از بر سر ز خان و اخطر خان داشت ظاہر کرد مسیح گفت این سلاح ماست حکم
 از گشت گفت مال اخطر خانست که در اصفهان آمده بود آتش پر دستن کند مسیح گفت اور
 گستی گفت ایسی که میر باقر نور از ایت شیخ انداخت کی نور را بود گفت با حسن سدا بادی مر
 ربود برادر خا سس دستش روز با صفت مرا کشید و مرا تعلیم داد از من قدری داشت که اندم در
 نریز که مبادا رودی در بنیستر و اقوام مرا در یزنج بگذرانی بچند بیان آمده ام بعد سحر او را غنمو در
 به بنیستر نهاد و بعد جا آمد تا رسید که خوبان او رسیدند و در حسیه گرفتند که اعلان برادر
 حسین آمد چون برادر خود را دید اور در کشید و اعلان از زبان باین مقال فرمود کی بودی که از غم
 سوختی از رده جانم بگذر روز محشر طول دادی هر زبانی و با کرد از حسیه احوال پرسیدن و بیان
 سرگذشت خود از اول تا آخر بیان کردن و چند روز در و ایست خود ماند بعد دوستش را آورد و فرمود

تا سرای برادر خود سپرد و از ولایت بیرون آمدیم جانمزل بنزل طی مراحل سپرد و سخن سال از پای
 فرزند او انداخته و در اصل شش برتر شد تا داخل کبک در ولایت فوجی شد سلام گزاه است سلام
 باز دادند احوالی برسند در ایستگاری کی بودی گفت در بزرگه دم روزی اوام میده ارو ولایت
 با همه بودم در فتم در خانه مسیح بزین مسیح گفتیم من است همان درم زن مسیح گفت که درین
 شش ناپید و چند نفس بند که بشنیدم رفتیم سطره از دکان اسن بر کرد و گذاشتم در دروز
 چهره رفتیم و درم که زمان کردم گفتیم این چه رفتار بود کردی گفت فرموده مسیح در اسن یکسبلی نام
 و کدت اسن با قدری در اسر ح کر فتم در فتم با صفهان چند روز مانده خوب بخدمت برسیدم
 ش رفتم دید این احوالی پر گشتم و چون از خدار بودم گفتیم در پیش خود کسی بجائی نبرد باید شد
 استناد کردیم چند نفر توان کردیم گفتند با حسن بند با اولی ضعیف رفتیم پید با خان بابا حسن
 نشان دادند در خانه او رفتیم اوق التاب کردم با حسن آمد در بازار کردیم سبده سنجوی بی نیم دست
 در او سبده را و پیشانی مرا و سبده گفت کجائی هستی گفتیم مردم بزرگم خدمت شما را بکنم خدمت
 کرده ام تا در نیمه فزون آمده است ام تا آنکه زن مسیح از برای مسیح نامه فرستاد که حسین است گامای مکن
 آمده ما را بهستان زود جو مسیح اگه نذر او دازش و مرخصی گرفت رفت در بزرگه برود بیشتر خدمت مرا
 کند و فوم برابر نیمه گذراند که بابا حسن آمد گفت حسین نو بالای سر زن مسیح رفتم بودی و یک سبلی
 بر بنا کوشش نزد که بی تک بجزم این چه کاری بود کرده من قسم خوردم که بعلی ایسکار از من صدقه
 بنافه و پیشانی مرا و سبده گفت زود برو بزرگه مسجرفه بزرگن آمده تا رفع سخت کنم و حال
 بخدمت رسیدم چند کله از در ولایت بیس عوامی شنیدم که رفتم بود در مشهد در بازار مدح علیه خوانند
 در روز که دشمن خاندان بود او را گرفته که دست از علی بردار گفتیم غلط مکن کوشش و دماغ مبرید
 اندم مردم در کف سگوه اورا بعلی بکنم تا آدم بنوا گفتند کوشش و دماغ تو کو گفت ایچان من
 در مسند بودم در کوه و بازار کرد کوشش بکردم مدح علی را می گفتیم و برگ سبز میدادم که مرا گرفتند
 و دست مرا بستند نزد یاری نیم چشم از یک من گفت دست از یاری علی بردار و چهار بار با کوه
 دمن بگفتم آنکه از اوه گفت غلامش که کوشش و دماغش را بریدم در دم بریدند و از شهر غمزد کردند
 حسین برسید که کس کبک گفتند قبره خال از یک دارد غم نیم چشم حسین از غم از دست
 شنید لب را دندان گزید در لسان او و او را عکس سوار شدند در رفت مشهد در بیان من

حسین کرد در دستهاش کوشش در پیش پهلوانی اما حسین رو کرد در غم مقدس و مرکب حسرت
 نارسید در سمنان او را نیافت کران و روانه شد تا رسید بر عفراتی از اینجا هم گذشت رو به
 شافت و در خفا سهرتند و میرفت در کوچه و بازار تا رسید در کاروانسرای ناخلفش او دره باقی
 گفت حجره باید که گفت محمد حالی ندارم حسین دست در جیب کرده بگشاید ز بر بیرون کرده باو
 باستی و او او دره باستی زر بار گرفت در و این رخت گفت ای در دست عمرم اینقدر پول ندیدم
 جنمش خبر شد گفت میوه ای دارد آنسرا از بگری مالی من نیست من تا جاره دارم صاحب کار و آنسرا
 دیگر است بوقت من میدم بروم حجره در غیظ شد گفت اردو این سکن باجی فحشه این پولها مال
 تو است بگفت حجره باید که در مرکب مار منزه بقوت از خجالت بیرون می ایتم او دره باستی گفت بختیم و
 وسی لاکی مرکب اعون بگری کرده و علف پیش او رخت و یک حجره خوبا برای او خالی کرد و خوبین در دست
 گذارد و چندان تازه کرد و دهنده است که چگونه خدمت حسین را کند حسین دید که مانند سروانند دور
 میکرد و گفت خار و اشک است بکن بر پنج و یک بره و یکس قدم که تارک به بین و حسین بخشش
 مرکب اگر و برخواست بالباس مبدل از کار و آنسرا بیرون آمد و در حجره را قفل کرد و کلید را در
 بغل گذاشت و روانه بازار شد همه جا آمد تا به چهار سوق رسید و بد صدلی گذاشته اند عمارت را در
 صدلی قرار گرفته دست زدی بر شاه از یکی دورا کرد و ایند و بد جوانی لوزانی گفت عیسی گفت بی حسین
 گفت اینکه با نای صدلی دارد حرف میزند گیت گفت باری نیم چشم حسین گفت چه کاره است
 گفت وارونه است حسین گفت بی در چهار سوق می نشیند او گفت بعضی آوقات بی برسد
 حاکم گیت گفت در چه خان و از چهار سوق بیرون آمد قضا را شمال چون فرورخت بر همه کلان
 کور کرد و ذکر که صدالی بگوش حسین رسید از بی صداریت رسید بجایی وسیع دید چند نفر
 نشسته اند بگوش در دست دارند و میزنند از از یکی پرسید که اینجا کیست گفت ضرابخانه است
 گفت با سم که سکه میزنند گفت با سم شیخ افغانی گفت بسیار خوب کند انداز را پیدا کرد و نشان کرد
 او تا شام بازار را کوشش کرد بگیت بهر سید تا خوب آمد در کار و آنسرا قرار گرفت او دره باستی
 بیده قیام خواست بعد گفت برو شام بیاد رفت او دره باستی کاسه شربت در مقابل حسین
 گذاشت حسین دست دراز کرد او دره باستی در فکر شد حسین گفت آت بیاد رفت که آب بیاد
 حسین طعمها را ریخته در شوق بلا او دره باستی تا آمد حسین همه را خورد کاسه شربت را که سید او دره باستی

خدا بد برکت نه طعام است نه شربت است حیرت بدنمان گرفت همین گشت کفری شده که با
طعامها را خورده نیم برکت اینخورد که با دست برود با نفع عده هر شصت چهره نبرد از پول هم ز بخوردت هم
مانند شاکستیم و آب آورد و دست دهنش را شست گفت بستر بیاور تا بخوابم رفت بستر بخواب
آورد و تهنیت خوابید او را با شئی رفت حسین جبر کرد تا مردم خوابیدن در حجره را بالا کرد و بد همه مردم
خوابیده اند اول خوابی سوار پیش آورد و خود را متوق این و فولا کرد و گفت از یک کمان نبرد
خبر ناز و روی نریزانی لشکر ناز و هندی بجزینهای برز ناز و عباس بد الفقار جدر ناز و چهار
کند عدوی خارا شگاف را بر دور کمر بچیده و قدر روانه را علم کرد و از حجره بیرون آمد و در حجره بپوشید
و پاکد از و پهای نام و کند را بند کرد و بد پوار و مانند اصل معنی سر از بر شد و شروع نمود بر فغان در چهار طرف
در میان کوه و بازار هر کس که سیاهی تهنیت را میدید بالا پوشت بر سر میکشید و انگشت
تا رسید پای دیوار ضرابخانه کند عدو بند را از کمر باز نمود حلقه حلقه چینی چینی مانند راف نو و جوان
موش جگر و انداخت بر طارم انداک و ننگانی داد و رفت بالا و در میان ضرابخانه کردش میکرد
و بدست نفر خایان ضرابخانه چای خوابیده اند اول دست رسانید بر جنبه دی عمارتی و پنجه را
بیرون آورد و در مشقال نیم دارد و در پنجه جاری کرد و بر دماغ هر یک رسانید و در نفس بالا کشید و پنجه
هر یک جا گرفت همه را بیرون آورد و بیوش کرد بعد پنجه بر بر از نهاف کشید و هر یک را نماند که نماند
سر برید و بدست نفر را بجهنم و اصل کرد و رفت در پای صندوقهای زر شال و دستمال را از کمر و انداخت
در پای صندوقی و سر از بر کرده و آورد و پهای کند است و مانند سبک روح بالا آمد کوله باره اش کشید بالا و
کرد در جنبه فلان بیرون آورد و با کف و دستبر و ناچ و شمشیر انداخت در میان ضرابخانه و از راهی
که آمده بود برکت و منزل خود رفت تا صبح بر آمدن بزرگم و عیبه بخش محالک عالم و آدم آفتاب
عالم تاب از در پنجه خود عالم نور جمال خود منور کرد ایند مشرفان ضرابخانه با شستهای هم رفتند و در پنجه
در بار بسته دیدند و قیالباب کردند کسی جواب نداد تا دو ساعت از روز بالا آمد دیدند پنجه کشیده
قطع نیات آنها شد و مردم لغزه کشیدند که ای باران دیش ضرابخانه را بریده اند کینفر و یکبار رفت
و بد خدا برکت دهد بدست نفر را سر بریده اند موش از سرش بر آواز کرد و لغزه کشید صدای شیون
بگوش خلق رسید از بجان فریاد زدند که در بازار کن باز کردن خلق ریختند بمیان ضرابخانه دیدند
بدست نفر را سر بریده اند مانند کوه مشرفان ضرابخانه جا را چاک زدند و موش کردند پنجه صندوقی

فغانی آمدند در اورا فغانه ای به بالا چه بر او می شد بر زمین و داخل ای که سینه در چه حال گشت با آن حال
 پیر است گشت بد ای که گم شده گمش ما در ناگه گشت با چه منی کن که روز گاه طلب است عاقبت عمار
 فرجه حال گشت آخر و حرات مرفان گشتند با چه گم گشتند در وقت بیست لعل و حال در میان
 خانه را سر بریدند اندوچ صد و فغانی کرد بهانه فرجه خان گشت زانده آن کرد که چون از زمین سر
 زبرند گشتند ه غزل بهر انداخته آمد گشت با آن روز و کاغذی اما از کاغذ با باز کرد دید
 نوشتند که کربسین است لشکر آهنگان زمان که اول کار است حسین صبح برخواست
 و اسب مبدل پوشید و در باغی را طلسم و گفت مگر منزه باش و طهارت کند کرده وار
 کاره ستر ابرون آید که طعن بهر آنان میدهند از آن گوی بر سینه حضرت گشت دست
 گشت لعل سر بریده اند حسن با او صحبت داشتند تا داخل رکاه تنبیه و قیاس فرجه خان
 کاغذ را فرود کرده دستند اند کار حسین اگر دست و نوشتند است ای فرجه خان دانسته
 و تاه با شکر کرده و پیش صفائی در اینجا بوده و مدح عبرت بخواند است در پی از باری چشم چشم
 و من در باغ از آید است اگر میخواهی است من نور رسد با بر احمی غلبی و جهالت
 میکنی و اور در ها که نوبت چهار سوق مناییزی که مردم عبرت گیرند و گزیند آنچه خواهی دید از
 چشم خود دیدی فرجه خان رو کرد بهار است سینه ام در و بشیر گوش و دماغ بریده
 گفت علی اسم غنچه ایما بر ایبر و نام است ششم گوش و دماغ اورا بریدم چشم چه
 جان گشت آنچه استاده حسه غلامان علی با علی حسه غلامان عمر با عمر در همان
 فرجه خان گشت اولاد جلا در آمد و همان شهر با فرجاد در دم جلا در گریه باری پدر غنچه
 ماور بختی زان جلیت هم چشم را گرفت اورا نشاند بر تیغ و دست و تیغ را غنچه اعظم
 کرد رفت که غنچه و در بیاورد باری نغمه زد که غنچه چه جان نوزاد چهار بار چشم است
 که با جلا در است نگاه بداد که من و در و در که یک عرض دارم فرجه خان گفت
 دست کند از نای چشم آن گشتوان غنچه چه میگوید با من سخن حرام گفت غنچه چه
 جان مرا آنچه چینه و بچه تیغ می کشی ناس کشین خود را بدامم الوقت گشتن برانی من گویا
 فرجه خان گفت نوزاد برای آن چشم چه اورا بشیر ای یکوش و دماغ کرده و آنش در مشید
 زان یک حسین آمد در مشید این آتش با رو کشن کرده است فرجه خان را که بزود است

دو لب لعل را هم گشته است باری لغت اگر من اور کرم بدستت بدستم و بگر کاری



دری کعب جبرگفت کس نشن دشمن کرده ام خود را خوش مکتم دار ما گاه رفت در دم تپید
 هر یکت برداشت در چهار سوخ نسوار تهنان زمان و یکتا غصه میدان و دو بو کعبید
 اور بایجان و نور دیده اسد میان عطور نظر مرتد کامل فر بردار علی ای اسطالک دست
 پرورده ماهس بید آمدی و سیچ دکه سد بزبری ار بارگاه بیرون آمد و بنزل خود رفت تا عمل
 کار و اسد سد در حجره خود فرار گرفت دو ساعت ارش گذشته باری در میان چهار سوخ
 مامد اسس بفر خود و لب رمدنی میخاید و گفت طبله از سید کعبه باری طبله اراده کعب
 یاد دل غناید کرد عمل دست بر سر و در کرد که صدی کرم کرم طبله بید کردید و صد بگوش

حسن زهر

چسب رسبندان نیز از یک لای سلاخ در دست گذاشت در این گوش را کهنه موه مسدود ال
 بر چسب بر چسب طبع دوم بر برد چسب سیم بگوش نشن رسبند که میگفت بگردیدند بعد از دست که
 همان رسبند و کند را کوز از زبانی و شوق این در فولاد گرداید و قدر در برابر کرد و گفت دلبران
 نیز رسبند از آن کوس که دو ماره چسب یک رده پوست پرو پای خود را بست و بنا عده بست کرد
 از پارینه بالارفت از دیوار سوزید بر شد در کوه و باز کرد و شش میگردد از فضا رسبند بد رخا نه عالی که پیش خانه
 در آنجا چسب و منتش کرده بودند نظر انداخت گفت اینجا بر لبست کند از دور کرد کرد چسب همین
 حلقه حلقه بر روی دست خن مانند زلف عود سان محک کرده و انداخت بر این چرخ دو لابی روانه کرد مانند
 مرغ سبک در ج بالارفت بد پهای دیوار رسبند و انداخت در میان خانه طار بسیار خوبه نظر
 در آورد بد چهار شمع کافوری در چهار سمت در آن حیوان فقره قرار داده بود بسوزد که در شب که تهاش از آن
 مانند اصل معنی سوزید و در آن حیاط شد آنچه جاندار بود همه را بسوزش کرد پارا گذارد بسیار به طار
 بالارفت و پید از یکی با هم خواب اسس در پهلوی هم خوابیده اند و کجواب مشغولند تهاش بالایی سر
 از یک دست کرد در جسد و آنچه بسیار بیرون آورد و دو شغال وار در میانش غزل و دو بسز
 بر لب تخته کرد و در وقت در چرخ از نفس بالا کشیدن دارد در رفت در بالایی و ماختن از یک تذن
 او نیز انداخت در بالایی طار و از یک ما مانند طفل بر ریش گرفت نور کوه با آنچه سر انداخت
 و دسترا دست گرفت و رفت بالایی درخت و چند تر که لمسه گرفت و نیز از بر شد و هر دو پای
 آن پید نظر است بد چوب تا تنش را گرفت المزد اشاره کرد که زن هر چه میخواهی میدم حسین
 با این را یاد کرد دست حسینه گرفت در زیر زبانی داخل شده حسین دید که خدا برکت میدهد سر
 حسنه و قهار از بر روی هم گذارده است حسین هیچ حسنه و قهار خالی کرده میان شال در سنالی کرد
 را بد و سرگت آورده در نزل گذار دو خود بیرون رفت همه جا غیبانه بخواند و بر رفت تا رسبند
 است خانه فریادها که کند را باز کند که خبر کند تهاش بر گشت که نزل خود بیاید گفت دست خالی
 بد چسب هیچ به از این نیست که برویم در کار داشته جوهر بیادیم که عارفت تا است نور
 کار داشته رسبند کند را از نگار کرد و انداخت مانند مرغ سبک در ج بالارفت از نظر
 مانند اصل معنی سوزید و انداخته اسس که بر آن پانای خود بیرون آورد در برابر دانه
 جگره چاره نظر بسوزش کرد و حسنه و جوهر در دست از راسی که آمده بود برکت مانند

برف لامع آمد غزالی خود فر گرفت در بستر خوابید تا صبح بر سر است آمد بهار و ده از یک که در نمره زاید بود
 بود لبش صبح که برو ماخ آنها خورده نگاه کرد و دیدند صد و پنجاه تهر است شد و عکرون مکره کردن در
 که با آنها در بدن و رو به بارگاه فرجه خان دو بدن وقتی رسیدن که خان بر سر تخت قرار گرفت بود
 پرسید با زبان چه خبر است گفتند با زبان چه خبر است گفتند چهار بار تخت نوزاد سرگوان شد خدا بگفت
 بدیدان بود لاجبی است و لب در و آمده است در کار دانه او صد و پنجاه تهر را برده است و مگر بجه
 رو برویم در پنج ای هر سو که فرجه خان لب را بدندان کزید گفت دیگر چه خبر است گفتند این زن
 صفت دیگر که رو بود این برویم فرجه خان با بران از یک گفت شما بروید در میان خودتان خود را
 جمع بشوید که باری دیگر بهانه ندانسته باشد تهنی همه را شنیدند که از لکان با بوس رفتند در منزل خود
 قرار گرفتند شب بر سر دست آمد باری گفت ای گو و اوران امشب بروید در کت من خودم بروم
 در چهار سو می نشینم قرار دادند و صبر کردن تهنی هم رفت تا دوشاعت از شب دو چهار گذشت
 باری اشاره کرد که طبع آری بنده طبع رفت در بالای بام چهار سو و طبع از زنده پنجان طبع را خوب
 جنگ که رم کرد در تختان نهنگ صدای طبل بر این گنبد دو لای رسید صدای نغمه طبل
 در بیابان پیچیده تهنی که صدای طبل شنید خوبان سلاح را پیش کشید مانند دکان مساک
 خوش کرده اول مانند تیغ مهری عریان شد و شنید و شنید صدای پوشیدن عرق اس و نوبت
 کردید و قدم در راه علم کرده از حجه بردن آمد و در حجه را است آمد در باری بام خورد از او را
 در شب ریح رو بخانه فرجه خان مانند برف لامع آمد تا رسیدند تا از فرجه خان گفتند از کز باز
 کرد انداخت بر کبودی افداک مانند مرغ سبک و روح نیز دستی اول رفت بالای بام از آن طرف
 سر از شد رفت در میان حیاط دید کسی منت که بدار باشد چینی و چای لای رس بند در جلندی
 و پنجه عیار بر او آورد و در او در میانش غزال داد و ابد ابطال هر کی او بود بهوشش کردن خود را
 رس بند در بالای حلاله و بد فرجه خان دستش در کردن منگوه اسش در خوابت نهان پنجه
 عیار بر آنکه در بود ماغ فرجه دهن کرد بر کاسه اسش که بهوشش شد و منگوه شرا هم بهوشش کرد
 و فرجه خان در میان کلیم کرده و در میان باغ گذارد چون بهوشش آمد گفت تو کجایی گفت ای واد
 اینها ما را نیشناسی گفت ای بگو مانند بدیم شما را تهنی گفت مر میبان کرد و میگویند گفت وای تبلی
 که خطر اینجا بر ریزد گفت ای بگو فرجه خان با ریده در خانه عمر و نیز با و دستبرد پس بودم فرجه خان

گفت چند و آنچه جوهر را گویا سردی گفت اورا هم تو میدانی ما برویم گفت اونا چه سخوی گفت تا وقت
 با بنویز سبده کولیا بود در اینجا هم فرجه خان گفت تو میدانی من گفتم گفت نوزده خوانی دست
 با لای برد که بنزد سلس گفت من هر چه میخواهی تو میدهم در دم با لای باز کرد و زیر سلس گرفت
 آمد بالای عالیا در او خطا فراتشان دو حسین باز کرد کا و صد و بی چند و بد بروی گذار (و مندی کلام)
 فصل کمالی بردش زده اند تهن و ستمال ای کاد صدوق انداخت دهن را گرفت مانند خمر
 فشارید او بچاند و بد انداخت و با پا کا و صد و قدر گرفت در سرازیر کرد یک کوه بار منبسطی است
 و گفت فرجه خان تشریف با در به هر دو فرجه خان از حو لیان بسروان تهن گفت باید
 ریس و سبیل تو را بر آتش فرجه خان التماس بسیار کرد حسین قبول نکرد و شفره گذار و ریس و سبیل
 او را تراشید در بیدندی گذار دو گفت اینها از ما که تو میرسد از برای سبده ما گفتیم بار بر چهار
 حصه نکردی یک شب ما هم در سرازیرم و اگر ادبش کردی ما هم برویم و از را بیکه آند بود ما تذر بن
 لامع برکت و رفت در کوه نگاه کرد و بد روشنی نمودار شد و بد حوازه در زیر شعل سبه
 میا بد عوق سواج غذا مذمیل سراسر مثل کبند و دار باز و چون شاخ چهار و بیت نواز یک
 از ضعف میباید تهن کوه با در او در جای تاریکی گذار د که بگردد از یک پیش آمد چشمش بر سبای
 افتاد چینی گفت تک الموت چشم از یک افتاد بر سبیل ابلق حسین و بد کوه بار ترانی سبک
 وارد احوال بر سبای کبستی تهن گفت ما این شناسی انشی گفت اگر نشا سیم بعد است
 تهن گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا حسین کرد و میگویند گفت تو گفستی گفت نظر
 کرده ال سفیان انشی احوال است سبده میگویند تهن گفت با جی سگین اردو این فخر از سبای
 میختم نوزده این کبر من آمده از رای چه کوش در باغ در پیش بلید از بدی همراه دست ریخته
 بقضه شمشیر دست دیگر به سرد گرم سفیانی شدند که تهن مانند سیر که بفرود تفر اند کرد و در
 سبده رسانند که بگر گاه رسید و بچشم واصل شد که بگردد به تفر دور تهن را گرفتند تهن
 مانند سبده ختم او دور میان از بجان افتاد و از گشته پشته عین خفت تا شازده تفر در کت چهار
 تفر دیگر قرار کردند و مانند ماده شغال فریاد میکردند و میرفتند تهن دید و بگریخت رفت
 خانه و لم خبر بار لیس فی الدار غیره و بار اندک او شمشیر و فکر در فتن و ابیات خواندن تا رسید با
 دانسته او داخل شد در حجره را باز کرد و داخل حجره شد کوه با شمشیر از زمین گذار و در سلاطین آوردن

کرد

کرد و در قوی چهل فرار داد بعد خواهد تا صبح بر سر است در آمد خوب در آمد با این پرسید گفتی که
خبرها در گفت بیدارم که این چهار سوخت بهم خورد چهار نفر با کربان چاک سبوس کن کن آمدند این
پرسیدگی بودید گفتند گفتن ما و در تابوت و جامه نیکی کن که روز کار طب است در است
یاری گفت چه خبر است گفتند چنین کرد و انشی را شده کرده اند ایند آمدند پیش یاری سبوس
که تا نزد نذر را گشت یاری کربان جامه را پاره کرده و گفت بر دید به منند چه خبر است گفتند
آمدند پیش یاری سبوس نمودند یاری خودش رفت چمنس افاد بگفته گفت دای گلویی کسوت
شب زور بازولی دارد و کشته را روی هم گذارند بر اند در بارگاه آوردند اسهال را در بارگاه
باش از قرصه خان سبوس که چون صبح شد زن فرجه خان از خواب برخاست دید یک جوانی در پستر
پیش او خوابیده است گفت دای گلویی بجای فرجه خان خوابیده جواب شنید و در شیط شد
گفت با این خوب بیاید کینز ان خوب بسیاری آوردند و سر و سر کردن بر زن هر چه او را زدند
صدای کرک میکرد و از زن فرجه جولی فایم زد و با رخ فرجه خان که لغزه بزود گفت چه میزند دیدند
فرجه خانست همه در مقابل او بجاگ افتادند و با کردن خم است آمدن فرجه خان گفت بگو و شب
سخان نظر کرده است گفت و پیش زیادت بر و پد سه طاقه سال بیاید پد رفتند آوردند زنی
بر پریش و سالی بر صورت خودش است و بر بر فعل هر یک بر چه گرفتند آوردند و بارگاه با یک
تخت قرار گرفت و امیران آمدند جابر جاشند بعد فرجه خان گفت یاری ما در اینجا را بیاید که
ور بارگاه بر تم خورد یاری با کربان چاک با خدش از یک دلش نشی را در بارگاه آوردند
و شروع کردن بدادن یاری و بد بجای فرجه خان جوان بر لبی فرار گرفته است خوب
نگاه کرد و بد هر دو پیش هم بسته است پرسید این کبست گفتند فرجه خانست فرجه خان
عقبه خبر تا لا غیر بعد گفت این طلب یاری بر بد مراعات تو را کردم من بعضی بود این کبستی
این کسوان آمد بگانه زن او تا این مرا کربت در پیش مرا زه شده و یک کوز با زر بر دست بر
یاری گفت دیش تا صبح در چهار سوخت بودم بیاید فرجه خان گفت پس کی انشی را شده کرده است
بارن گفت دیش تا صبح در چهار سوخت بودم بیاید فرجه خان گفت انشی را دست دوم بازار این داده
بهم خوردند و جنگ کردن انشی با بانا نه خراز یک کشته است فرجه فرانس طلبیده با را از کشته
در خوب سغولی زاده بعد گفت اگر است حسنه انفر می تو را عومش او بکاشه با و بر با عرض کرد با

مانند عرس فرجور در رفت و چهار سو ق فرار گرفت از صفن سستو که بر خوت مبدل در
بر کرد، زدی بچانه کافر غزی کرده کافر غزی او را استقبال کرد و صفن گفت شراب مباد
شراب آوردند صفن گفت بر خیز رقص کن تا ما غزی تروغ بسویم کافر غزی ایستاد بر خیز
و در رقص پیارا بر از شراب میگرد و میداد صفن و یکدست رقص کرد و صفن بگفت در
میر بخت میان سینی کافر غزی میخیز ایست بود بگو شکر زیندن منقول بودند تا عصری
از صفن بعضی برخواستند بروند در میان راه بر خوردند بطوسی جدر کلچان لوطی جدر بدماغ
بود و بچانه کافر غزی میرفت از آنها گفتند بر دگفت بی مردم است خرمی ندارم بلکه
یک خرمی بده اگرم از آنها گفتند زود بر دیکو امیت ایجا بسیار خنی و جو المزد است اگر خود
برسانی خون خود را میخیزی لوطی جدر دودید آمد داخل خانه کافر غزی شد و بد جوانی ایجا قرار
گرفت است لوطی دست بر شنگ زد صفن گفت مرا جدر کلچان میگویند و یکدست کل اروا من
مردون آورد داد باند لاور که دلاور گفت نشین معشوقه با باید تو هم گوشه اشرا بگر لذنی بریم لوطی گوشه
اشرا گرفت کافر غزی هم رقص با کیزه کرد بعد لوطی جدر پاشد یکدست پیش صفن گذاشت و صفن
صفن گفت بخواهی بر دی گفت بی شب بشود میخواهم بروم حسین دست بر ج کرده بگفت
ز با چند دانه جوهر لوطی جدر داد بخواطرس که ریشخند میکنند در قدر بود که صفن بخواطرس رسیدم گفتم
یکدست و یکبار داد لوطی جدر بدوق تمام از خانه بیرون آمد و بچانه خود رفت از وقت در چهار سو
وید لوطی جدر که باری بدماغ بر چهار سو ق فرار گرفته که فریاد زد لوطی جدر پیش بیایش رفت
دست در دامن کرد چنگل بیرون آورد و نواضع باری کرد نگاه کرد دید بگفتی روق نیزند و بد
الاسر است بند دست لوطی جدر را گرفت و گفت دستهایش را به بندید گفت تقصیرم
چست گفت روز لوطی سستی شب در دایه بخواهر را از کجا آوردی باری پهنه واته جوهر در بیان
کله بید کرد لوطی جدر بگفت از خانه کافر غزی آوردن ام باری گفت کی بتودا گفت بخواه
زکی در ایجا بود همین دو باری که اسم جوهر است گفت راست میگوید و در اولی زهر شش
پس ریحنت یکگشتی پشت کرون من زده که هنوز زود میکند بگفتار بد لوطی جدر وجود در در
از من بگیر بد لوطی جدر را بر خشی کرد خنجر سازد و باری با سینه نقرانه یک بچانه کافر غزی
رفتند باری دوق الباب زد و ایته آمد در را باز کرد و دید باری بگفت کافر قدر میخواهد ایست